



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: مجموعه شعر

نام اثر: منظومه ی معصومه

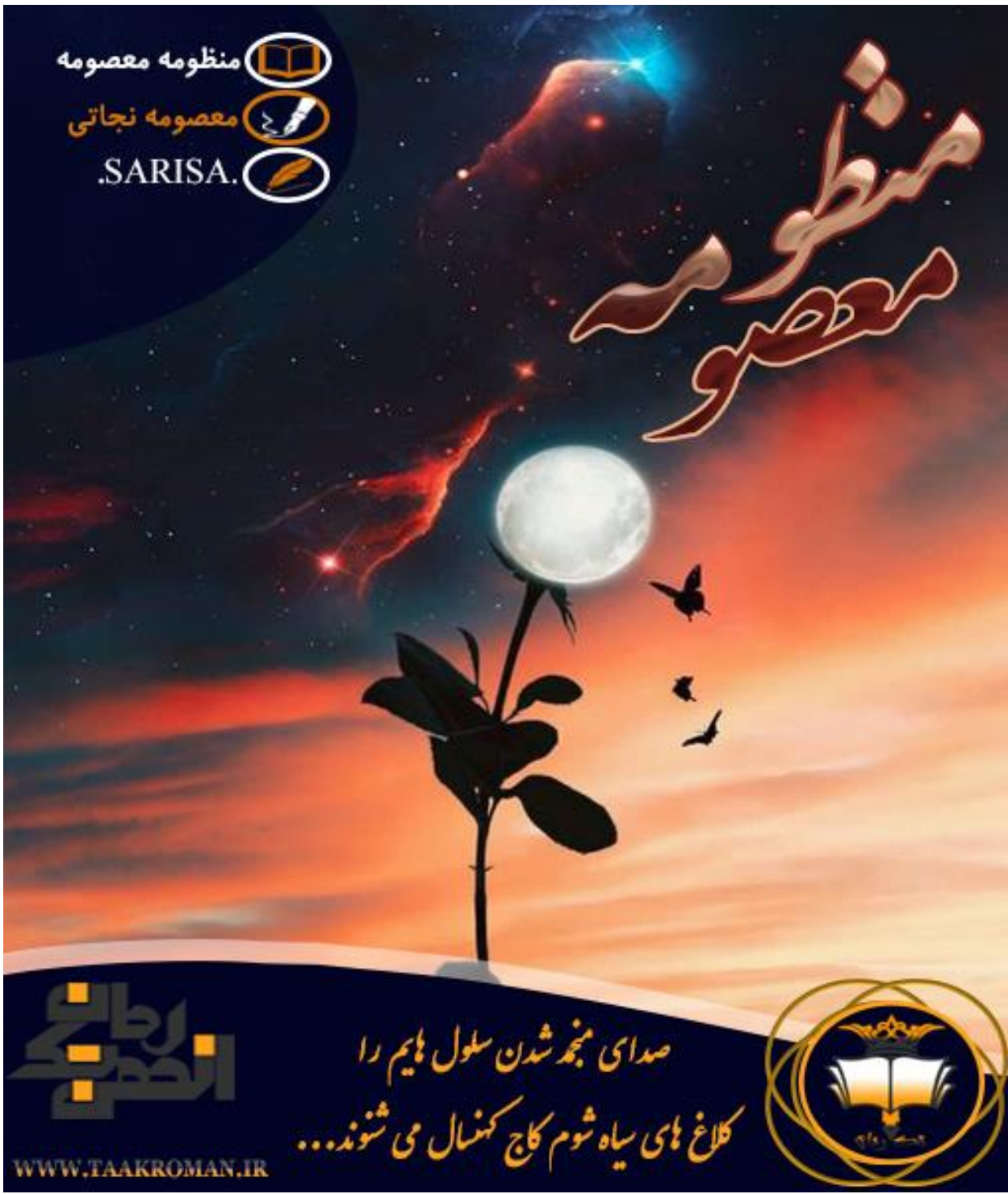
نام نویسنده: معصومه نجاتی

طراح: SARISA.

کپیست: SADGAL

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir



منظومه معصومه   
 معصومه نجاتی   
 .SARISA. 

# منظومه معصومه

صدای بجه شدن سلول هایم را  
 کلاغ های سیاه شوم کاج کهنسال می شنوند...



## مقدمه:

به‌نام خدای شعر و احساس!  
خدایی که از زیبایی وجود خویش،  
به برخی از بندگانش، چشمه‌ی پرچوش و خروش احساس را بخشید  
و دیدگاه و نظراتشان را؛ چون شعری روان در وجودشان سرشار کرد.  
به‌نام خدایی که سرچشمه‌ی اشعار مطلق اوست!  
به‌نام خداوندِ غزل، قصیده، رباعی، شعر نو و تمامی شعرها!  
به‌نام خداوندِ احساس!...

«کافه‌ی تنهایی»

حرف دارم!

به اندازه‌ی یک فنجان قهوه‌ی داغ روبه‌رویت!  
تو و من باشیم و یک خاطره‌ی خسته از راه دراز.

حرف‌ها دارم!

هزاران واژه‌ی تکراری عشق، از نگاه تو  
و بخوانی شعرهایم را در دفتر چشم‌هایم.  
پشت این پنجره‌ی رو به سکوت،  
ل\*ب به خنده بگشایی و دلم شاد کنی  
تا در این کافه‌ی تنهایی خویش،  
بر سرِ میز تو بنشینم!  
من تو را از بین هزاران گل نرگس، جست‌وجو کردم،  
ای لاله‌ی سرخ!

و صدای قدم‌هایت را شمردم تا خود صبح!  
من تو را از بین هزاران دعا، آرزو کردم!  
آن‌زمانی که پشت پلک‌هایم بارانی شد... .

## «شب شعر»

دلم یک شعر می‌خواهد امشب  
 از حافظ یا که از سهراب و سعدی...  
 دلم یک شعر می‌خواهد امشب  
 از اشعار فروغ و نو نیما...  
 دلم امشب چنان بغضی دارد،  
 که در گرداب تنهایی چه تنهاست!  
 دلم امشب چنان سوزی دارد  
 در این سرمای سوزناک اسفند.  
 دو بیتی شعر می‌خوانم آرام  
 درون قلب من سکوت برپاست...  
 تمام من پر و بالی شود تا  
 به پروازی روم سوی ابرها!  
 شعر نو می‌خوانم از نو، از عشق و از تو!  
 صدایت می‌کنم، شاید بیایی!  
 صدایت می‌کنم، شاید ببینی!  
 دو بیتی شعر می‌خوانم و هم‌چون ابر می‌بارم.  
 می‌ریزم!

تمام می شوم آرام.

می بارم؛ اما نمی رود از یادم!

درون واژه ها می پیچم انگار

تا واژه ای در شان تو یابم!

درون شعرها می گردم؛ اما

نشانی از حضورت نمی یابم!

کنارم نیستی، تو امشب،

تمام روح من انگار با توست!

کنارم نیستی تو امشب؛

ولی اشعار من این جاست!

باز ورق می زنم بی تو، کتاب شعرهایم را... .



« مسافر »

می روم!

مرا با منطق شما کاری نیست.

می روم!

کتاب‌های فلسفه را به‌جا می‌گذارم  
و نگاه‌های خُشک و خسته‌ی از پس حصار روح را... .

می‌روم!

باخود می‌برم هرچه که در آن صداقت پیدا است،  
روی سر فصل کتاب‌هایش احساس جاریست.

می‌روم!

شهرتان دود زده از کمبود واژه‌ها  
و دایره‌المعارفتان همواره محدود است.  
وقت رفتن! گلدان اقاقی را می‌برم باخود،  
برایش شعر می‌خوانم و کتاب  
تا که روحش تازه شود.  
آب می‌دهم‌اش  
و هزاران ذره از نور خورشید را من! به او می‌بخشم... .

«لحظه‌ی عشق»

لحظه‌ای ناب‌تر از لحظه‌ی عشق

نتوان پیدا کرد!

من در آن روز چه زیبا دیدم،  
چشم‌های به شب ماندات را!  
در میان پیشانیت آسمان‌ها دیدم،  
سوی دو چشمان پرآوازه‌ی تو با من بود.  
آن‌زمان هر دو در آن‌جا بودیم،  
روی یک تپه پر از گل‌های سرخ!...  
در کنار تپه! دریاچه‌ای از نقره،  
صدای بلبلان در گوش،  
که می‌پرد از سر عقل و هوش!  
آری! من و تو آن‌جا بودیم.  
عشق هم با ما بود!  
ساعت از گردش خود سردرگم،  
با تبسم ثابت بود.  
قلب‌های من و تو با یک نیروی عظیم،  
در پی یکدیگر بودند،  
که ناگهان لب‌هایت! سخن از عشق ربود.  
راز چشمان سیاه و شب رنگ تو چه بود؟!  
تنها یک جمله‌ی تو به ابرها فرمان داد:  
«که مرا تا آسمان‌ها ببرند!»  
لب‌هایت عشق را به من بشارت می‌داد



و خبر از احساس درونت می داد.  
دست های پر قدرتت، آرام  
گرمی اش را به دو دستانم داد  
و نگاهت! محبت به نگاهم می داد.  
ناگهان در گوشم گفت:

«آیا با من می مانی؟»

در جوابش همه جانم لرزید  
و قلبم از تنهایی ترسید؛  
چون تو با من بودی!

در کنارم یک فرشته می دیدم،

که دستانم را با عشق می فشرد.

با صدایی لرزان،

با چشمانی لبریز،

زمزمه کردم عشق را

و به آسمان ها سوگند! با تو بودن یاد کردم... .

«رنگ مرگ»

بوی رز خشکیده در لای کتاب،  
عطر دلتنگی و این حال خراب!  
خیره می شوم به آسمانی تاریک،  
غرق در موج ستارگان و درخشندگی مهتاب!  
آه از این دل تنگ!  
آه از شوری اشک!  
آه از بغض و سکوت پیرامونام  
و  
انگار جیرجیرک همچنان می خواند  
و ستاره های آن سوتر، سوسو می زند.  
من و جنگ میان واژه ها،  
من و صبر و جدایی دلها!  
شکست شیشه ی احساسام  
و ریخت اشک امید در چشمانم.  
من و این چراهای پی در پی  
که دوره ام کرده اند، علامت های سوال  
و نیافتن پاسخی درخور برایشان!  
او رفت، او نیست  
و تمام!  
من و یک عالم عشق یتیم

و چه بیزارم از خاک  
 و چه بیزارم از پرواز روح  
 و چه بیزارم از کالبد سرد  
 و چه بیزارم از تنهایی  
 و چه بیزارم از هم‌آغوشی خاک  
 و چه بیزارم از روبان سیاه!  
 گوشه قاب عکس زیباییت،  
 باز من و عطر گلاب  
 و روضه خوانی، که با سوز و گداز می خواند! ... .



رنگ آرامش من! روی این دیوار بلند،  
 از غم نهفته در سکوت شب هنگام، تارتر است!  
 و دلیل خنده‌هایم؛ انگار روزگاریست در این حوالی گمشده است!  
 چشم بر هم بنه، ای مژگان سیاه!  
 پر بکش در آسمان‌های دنیای خیال.

چشم برهم بگذار و هیچ مبین!  
 اندر این عالم حزن انگیز سیاه،  
 روحم از کالبد این خاک سیاه،  
 چند سالی ست که فرسوده تر است!  
 اندر این خواب دو صدساله ی عمر،  
 دل خوشی هایم از انتهای شب متروکتر است!



درگیر خویشتن خویشم،  
 در این کالبد پوسیده!  
 گمام میان تار و پود  
 این خویشتن ستم دیده!  
 میان فریادهای بی صدای عمق حنجره ام،  
 در جستجوی سکوتی که بیداد می کند!  
 خاموشم؛  
 چون خاکستر برباد رفته در هوایی سرد!

به آغوش می کشند مرا آسمان و زمین.  
سردی نگاهام ثابت مانده به قطرات نور!  
تم تیر می کشد از کمبود حیات.  
ای اشک‌های خشکیده در چشم!  
ای بغض‌های مانده در گلو!  
ای خاطرات تلخ ناامیدی‌های

رهایی!

چنگ بردارید از قلب بی تابم،  
که خراشیده از سنگ سیاه ظلمت!  
کتاب نارنجی رنگ پر نشاطم را  
ورق خواهم زد و جوانه خواهم زد!  
سر از خاک تنهایی برون آرم،  
سفر کنم میان صفحاتی از دنیا!  
من این کالبد خاکستری رنگم را  
با عطش خورشید گرم خواهم کرد!  
و پشت لبخند پنهان عمق چشمانت،  
خانه خواهم ساخت... .

«دوست»

آرام آرام می نشینی بر دل  
و مهر می زنی لبخند را بر لب!  
می آیی، می مانی و می مانی...  
همه جای خالی وجودم پر شده از تو!  
می خوانی شعر محبت را  
با چشمانی بسته،  
می گشی دست محبت بر احساس ام!  
می آیی آسوده خاطر از تو،  
ای توی بی شمار!  
ای توی مهربان!  
ای خود احساس لبخند خدا!  
می آیی پای دل خسته ام تا ابد می مانی... .

«تمام من»

و من از بی حاصلی این ایام لبریزم  
و گمام میان ناتمامی‌ها!  
تویی آن پایان زیبای حیات من،  
در میان انبوه ناامیدی‌ها!  
من سرگشته و دل آشوب غم عشقات،  
پای در راهی نهادم،  
مملو از مشکل‌ها!  
تو شکوهم باش، ای من جدا از من!  
و در آغوش بکش مرا! در میان انبوهی از انسان‌ها... .



هدیه می‌دهم تو را یک کتاب شعر.  
شاخه‌ای گل سرخ از بوستان شعر!  
هدیه می‌دهم تو را یک سبد واژه‌ی سرخ.  
یک نگاه پر ز محبت از مرام شعر!

هدیه می‌دهم تو را سطر به سطر،  
 قافیه به قافیه، مصرع به مصرع عشق!  
 هدیه می‌دهم تو را سفری به دیار عاشقان شعر.  
 می‌رویم، سفر می‌کنیم و نفس می‌کشیم  
 شعر نو، غزل، قصیده و رباعی!  
 نفس می‌کشیم واژه‌های بی‌مثال شعر را!  
 احساس می‌کنیم نسیم ملایم و نوازش‌گونه‌ی کلمات شعر،  
 هدیه می‌دهم تو را، احساسات را، روح خسته‌ات را  
 به صرف فنجان‌ی شعر!  
 داغ‌داغ! دل‌چسب دل‌چسب!  
 می‌نوشیم کتابی پر از عشق، پر از احساس و پر از شعر... .



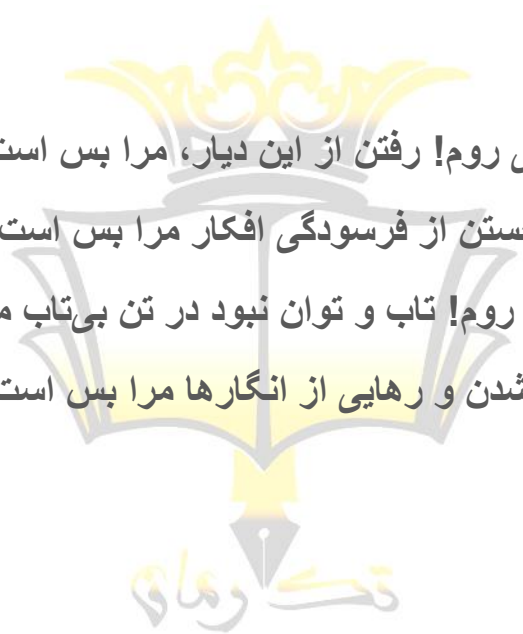
« من و تنهایی »

پای در غربت ایام من نهادن مردانگی‌ست!  
 خواندن غم در عمق چشمان بی‌فروغم دیوانگی‌ست!  
 خاموشم و سوسو نمی‌زند ستاره‌ی اقبالم!...



از نظر دور نمی ماند لحظه ای پریشانی افکارم... .

### «مسافر»



می روم! رفتن از این دیار، مرا بس است.  
جستن از فرسودگی افکار مرا بس است!  
می روم! تاب و توان نبود در تن بی تاب من.  
دور شدن و رهایی از انگارها مرا بس است... .

### «سوز دل»

مردن چه شیرین است!...  
آنگاه که پردردی،

آنگاه که در دنیا، پرگشته نامردی!

قلبم چه مجروح است،

از دست ناهلان!

هر شب کنم ناله

چشمان من گریان!

می‌میرم از حسرت

با صورت خیس از اشک!

می‌سوزم از عمق دل

با قلبی از محنت!

کار همه این است،

خون به جگر کردن!

عشق حقیقی را نادیده ول کردن!

دل سوختن چه سود؟!

وقتی که یاری نیست؛

وقتی که در دنیا،

مهر و وفایی نیست!

ذهنم چه درگیر است.

با یادت آسوده است!

آن هم زمانی که

رفتارت آلوده است!

مردن چه شیرین است؛

وقتی که یارم رفت!  
وقتی که با او هم  
مهر و صفا هم رفت... .

این تویی،  
این چنین برآشفته حال؟!  
نشسته بر نیمکت های بی قرار.  
درون باغ های خالی از درخت،  
کنار دیوارهای سیاه و تار؟!  
این تویی،  
که چشم بسته ای به روزگار؟  
باد می وزد  
و می افکند ز دور گردنت شال.  
نه! باورم نمی شود.  
سرو روزهای سرد و گرم سال،  
این چنین غم زده  
ایستاده در غبار!  
نه! باورم نمی شود.

شکوه عشق‌های ماندگار

سرد و ماتم زده،

خشک گشته شاخه‌هایش در بهار!

این تو نیستی.

نه! باورم نمی شود.

ای شعله‌ی برآشفته حال!

نه! این نمی‌توان تو باشی‌ای بهار.

این صدای خسته،

از پس تارهای پشت تار

آه!

این تویی؟!!

این چنین در آغوش غم ماندگار؟

«شعر تقدیمی به یک دوست»

پاییز چه زیبا می‌آمد سوی من خنده‌کنان!

با تبسم گفتم:

- چیست راز این خنده‌ی سرخ

و چه در دل داری، ای زیبای حیات؟!

برگ‌های طلایی رنگ‌اش را نرم بر بستر خیابان ریخت.

چرخ‌ی زد ترانه‌ای زیر ل\*ب می‌خواند:

- او آمد، آرام آرام قلب پاییز را لرزاند!

کودکی به زیبایی این شاخه‌ی زر،

سرخ سرخ گونه‌های گل‌گون‌اش

در شبی پاییزی چشم‌های شب‌رنگش را

بر جهانی روشن می‌گشود.



سرگشته میان کوچه‌های خزان زده!

با قدهایی از خستگی لبریز،

آواره‌ی کوی و برزن ناامیدی‌ها

و سرمایی که در کالبدم رسوخ خواهد کرد!

من در میان واژه‌هایی از غربت،

فانوس شکسته‌ای را در دستان ترک دیده‌ی خویشتن

به امید یافتن راهی از روشنایی‌ها

می‌کاوم خیابان‌ها را!

مچاله می‌شوم قدم به قدم در جسم تکیده‌ی از فرط خستگی!

دوره‌ام کرده‌اند حرف‌هایی که بوی بی‌کسی می‌دهند.

می‌نشینم زیر سایه‌ی سرد درختی که

برگ‌هایش را به‌دست بادها، داده است پر باد!

و آسمانی که مملو از توده ابرهای سیاه و وحشت زده

خود را بر زمین می‌نمایاند.

تکیه می‌کنم به تنه‌ی درختی که

از ناامیدی در رقابتی‌ست بی‌پایان، با منّه تنها!

و می‌نگرم خیابان‌های متروک از دل‌خوشی‌ها را!

سایه‌ها می‌روند و می‌آیند.

فریادها به بلندی ناقوس مرگ،

گوش‌ها را می‌بلعد

و روح‌های سرگردان پی‌لقمه نانی

چندباره یک‌دیگر را می‌درند!

کفش‌هایم نای رفتنش نیست،

به پایان خویش رسیده است

و رگ‌های خشکیده از سایه‌ی خون،

گذرگاه صعب‌العبور خویش را

به سوی قلب می پیماید.  
صدای منجمد شدن سلول هایم را  
کلاغ های سیاه شوم کاج کهنسال، می شنوند  
و کرکسان از ناکجا آباد! روی آسمان تیره بالای سرم پرسه می زنند.  
آه از جهالت آدمی!  
آه از نادانی دانا معابان ارباب منش،  
که آدمی را به ورطه نابودی خواهند کشید.  
آه از سادگی مردمان روزگار ظلم دیده!  
که سکوتی مرگبار بر لب هایشان مهر و موم شده است.  
و آه و آدمی آخر از نفس افتاده ی آدمی  
و تلاش بی حاصل از برای بلعیدن اکسیژنی از حیات... .

دیگر تمام شد،  
آن روزهای خسته از انتظار،  
آن اشک های مثال جویبار،  
آن لحظه های تلخ و غمگین و گس،  
که تنها و گوشه گیر در خلوت نبود هیچ کس!  
دیگر تمام می کنم،

آشفتگی‌های این قلب خسته را!

دیگر تمام می‌کنم،

انتظار بیهوده از آمدن تو را!

این من که آرزوی تو بود در دلش،

اکنون تمام آرزوهایش داده دست باد!

می‌پرسد این دلم از حال تو ز من؟

جز خیره به آسمان شدن و سکوت نیست پاسخی!

روزی که رفتی و جا ماند یاد تو،

در من حضور تو در من نگاه تو،

ای معنای انتظار که نبودنت چو مرگ،

آرام و بی‌صدا در من نفوذ کرد!

من خسته‌تر از آنم که این چنین،

من را به‌دست انتظار می‌سپاریش!

تک‌رهای

من هیچ نمیدانم چیست؟ راز چشم‌های بارانی!

در پس نگاه من خفته‌ست، ابرهای غبارآلود غربت!

من هیچ نمیدانم چیست؟ راز حرف‌های نگفته!

که بی‌شمار از واژه‌ها پشت ل\*ب‌ها سد گشته!



من هیچ نمیدانم این همه شب با این دل تنگ چه کنم؟  
تمام من لبریز از سکوتیست که خسته از تکاپوها میزند فریاد!  
سکوت من نوازش واژه‌های تو را می جوید.

خسته از دویدن‌های بی حاصل،

تردیده‌های اجباری،

مشت‌های محکم بر ده\*ه\*ان دل!

من پر از سرکوب احساسم،

من پر از دلیل گریه‌ها.



"منه بی او"

نه مرا دیگر خواب می‌آید به‌چشم،

در شب بیگانه‌ی ایام من؛

چون نوازش می‌کنند این اشک‌ها،

گونه‌ی بی‌روح گلگون فام من.

نه مرا آرام می‌گیرد دلم،

در فراقت دلبر زیبای من؛

چون در آغوشم کشند این ترس‌ها،

ترس این بی‌اویی افکار من!

این تن رنجور و خسته شب به شب،  
در آغ\*و\*ش می‌گیرد یاد تو را!  
بغض و آهی بی‌صدا در می‌زند،  
بر دل بی‌تاب و پر احساس من.



غمی در رگ‌هایم کرده رسوخ  
و جاری شده در بندبند تنم!  
انتظارم که به سر می‌رسد آخر یک روز،  
می‌روم از بر تو از همه شهر، از همه جا!  
در چشم‌های بی‌فروغم گویی،  
خشک‌سالی شده است، بعد یک باران عظیم!  
و سکوتی که بر لب‌هایم مهر خموشی می‌زند.  
تو کجایی؟ ای مرهم دردهای بی‌درمان،  
ای تسکین بی‌حسی ایام!  
تو کجایی؟

که ببینی آن من، که به خنده می شناسیش،

در لابه لای دیوارهای غربت گم شد!

در میان واژه های انتظار جا ماند!

آن گاه که هیچ نشانی از تو نیافت!

این منه تنهای بی او را،

مگذارید به راه،

مگذارید به صبر،

مگذارید به آه!

این تن رنجور از نبودن ها را،

بسپارید در آغ\*و\*ش خاک

تا نهالی روید!

بسپارید به دستان باد،

تا نشانی جوید!

تا ببارد باران،

از چشم های بی تابش!

لبخند میزنم به اشک،  
 من آه می کشم تو را!  
 این قلب سرد و تلخ و گس،  
 فریاد می زند تو را!  
 لبخند می زنم به غم،  
 این بغض، سر نمی نهد.  
 بر شانه های خسته ای  
 در راه مانده ای تو را!  
 من گریه می کنم چنین،  
 از خنده های بی شمار،  
 از خاطرات پر عبور،  
 در شب های پر از تو را!  
 این دل عبور می کند،  
 از بی راهه های زجر!  
 این دل صبور می شود،  
 در وادی زیبای شعر.  
 من گریه می کنم تو را!  
 من بغض می شوم تمام،  
 من مانده ام به جای تو!

من خنده می شوم بمان.

### "شب نامه"

بگذار سر به شانه های شب،  
تا ببینم نور ماه را در چشمانت!  
بگذار پای پروی ابرهای خیال،  
تا بجویم رد پای تو را در خواب!  
ای مه روی باشکوه من، این بار  
در آغ\*و\*ش بگیر دیوانگیم را!  
منو این ساعت و بیداری و آه،  
تو و آن اقبال بلند، در پس آن شب بوها!  
من و تو با یک نیروی عظیم،  
در هم آمیخته گویی دل هامان!  
روح روشن گر ما انگار،  
می کشاند سوی هم کالبد هامان!

"و مردی که ایستاده مرد!"

او در میان واژه‌های سکوت،

چمدان‌های تردید را،

از هجوم بی‌کسی‌ها بست.

آن غروب تاریک و محنت بار،

مردی با شانه‌هایی افکنده،

از کوچه‌های هم‌رنگ سیاهی،

چه غریبانه می‌کرد عبور!

و گام‌های سنگین از فرط خستگی روح،

قلب شب را نشانه می‌رفت!

مردی که ایستاده مرد

و روحی که از کالبدش گویی رخت پربست!

## ||شب گریه‌ها||

این جا کسی چشم‌انتظار توست،  
 از دورها بیا از سد خاطرات!  
 بشکن سکوت مرگ، از یادها بیا،  
 این جا یکی نشسته بر خاک سرد!  
 ای ماه شب گریه‌های من،  
 از عالم خیال، بر بامها بیا!  
 این پنجره که اکنون باز، رو به توست،  
 باران زده شیشه‌های ماتِ ماتم‌زده‌اش!  
 این دربها که اکنون بشکسته در میان،  
 چشم‌انتظار گام‌های بی‌صدای توست!

"پیچک‌های خیال"

شباهنگام پیچک‌های خیالت،

به دور لحظه‌ام پیچید!  
 سکوت بی‌کران عالم را برد،  
 مرا با خود به دنیای بی‌وزنی‌ها کشانید.  
 و من در هاله‌های نور،  
 به‌دنبال نگاه چشم‌های تو دویدم.  
 خسته از بی‌حاصلی‌های تمام عمر،  
 بر تکه ابر ناامیدی‌ها نشستم.  
 بر تمام خنده‌های بی‌کسی‌هایم چشم بستم،  
 تو را دیدم که با من در نهانی!  
 از در آشتی، خنده، شکوه بی‌کرانی،  
 تو را دیدم که چشمانم مرا دید.  
 به روی گیسوانم دسته‌های گل عشق تو روید.  
 مرا از ناامیدی بیرون کشاندی  
 و دستم را درون دست‌هایت می‌فشردی ...

من از شلوغی این شهر بیزارم!  
 از این سکوت‌های زجرآور،  
 از این ازدحام بی‌حاصل،



از این نبودن های زجرآور!  
 من از شلوغی این خیابان لبریزم،  
 که گم شده رنگ آرامشم در این وادی.  
 نگاه می‌کنم من، تو را از دور،  
 تویی که دیگر از چشم من افتادی!  
 برو نبودنت را بر من ببخش،  
 که هیچ باز نخواهم گشت سوی آغوشت!  
 برو و دیگر از دلم دست بردار،  
 تو ای خاکستری رنگ بی‌طاقت!





این فایل در انجمن تک رمان منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع پیگرد قانونی دارد.

[Forum.taakroman.ir](http://Forum.taakroman.ir)

[Taakroman.ir](http://Taakroman.ir)

